

یادی از بهزاد کرمانشاهی

اولین ساعات پنجم فروردین ماه سال ۱۳۸۶ و پیش از آنکه سپیده برآید و مژده ی آمدن فرودین بر و روی کوه و در دشت را با حُله ی خضرا بپوشاند، خزان جاودانه ی یدالله بهزاد آغاز شد. بهزادی که چکادهای وزین سخنوری و قله های رفیع نیک سرشتی را درنور دیده بود. اوج آئینه واری و صداقت و مهربانی او برای هرکس که اشعارش را بخواند به روشنی قابل درک است و برای آنانکه او را از نزدیک می شناختند نمودی دو صد چندان دارد. بر خویش واجب دانستیم که در آغازین بخش قسمت فرهنگ و ادب فقدان این ادیب گرانمایه را تسلیت عرض نموده و این صفحه را با شعری از او بیاراییم.

باد نوروزی

هان و هان ای باد نوروزی!

در چه می کوبی سرایم را؟

خواب این ویرانه را

- خوابی همه رویای او غمگین -

از چه رو با هایهوی خویشتن آشفته می داری؟

با منت این شوخ طبعی چیست؟

گفتمت صد بار و دیگر بار می گویم

کاندرین بی روزن خاموش

هیچ دل را شوق دیدار بهاران نیست!...

نیک می دانم چه خواهی گفت،

باز هم افسانه ها زان دست که پارینه می گفتی،

-از فروغ و فر فروردین-

وان همایون ابر پر باران

آن سپید سیمگون برداشتنش از کوه

وان گهربفت کیبود افکندنش بر دشت

گل که می لرزد در آغوش نسیم از شرم

وان نسیمش می رباید بوسه بی آزر
های های!... افسون این افسانه ام کی می برد از راه؟
زانکه دیدم بارها فرورد ماه شوخ و شنگترا
وان گل خوش آب و رنگت را!

راست خواهی نیست رنگ مهر در باغ و بهار تو
وان گلت چونانکه خار تو!
برفراز کشتهای تفته از خورشید
دیده ام بسیار:

ابرهایت را جبین کرده پر آژنگ
بانگ تندرشان غریو افکنده
در آفاق
تازیانه ی برقشان در چنگ
قطره ای اما نیفشانده بکام تشنه ای
از تشنگی سرشار!...

گفتمت ای باد نوروزی!
پنجه بیهوده مکش بر در
سر مده آوای افسونساز خود را... از پس دیوار
کاندرین بی روزن خاموش
روشنی در کار یاران نیست
نغمه در نای هزاران نیست
هیچ دل را شوق دیدار بهاران نیست!...